

پهله خندا

آب نبات چوبی آو پزان و هو پچه های سرگردان

هوپا
Houpa

آب نبات چوبی آو پزان

وهو پچه های سرگردان

سید نوید سید علی اکبر

تصویرگر: مریم طباطبایی





آب‌نبات چوبی آوېزان و هوېچ‌های سرگردان

نویسنده: سیدنوید سیدعلی اکبر
 تصویرگر: مریم طباطبایی
 ویراستار: هدا توکلی
 حروف چینی و تصحیح: ناهید وثیقی
 مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: مریم عبدی
 چاپ اول: ۱۳۹۵
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۹۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۸-۴



آدرس تهران. میدان فاطمی. خیابان بیستون کوچه دوم. الف
 پلاک ۳/۱. واحد دوم غربی. صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
 تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵ www.hoopa.com-info@hoopa.com
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهوپا محفوظ است.
 استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

سرشناسه: سیدعلی اکبر، سیدنوید، ۱۳۶۲
 عنوان و نام پدیدآور: آب‌نبات چوبی آوېزان و هوېچ‌های سرگردان /
 نویسنده سیدنوید سیدعلی اکبر؛ تصویرگر مریم طباطبایی.
 مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص: مصور.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۸-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: گروه سنی: ب.
 موضوع: داستان‌های کوتاه
 موضوع: داستان‌های تخیلی
 شناسه افزوده: طباطبایی، مریم، ۱۳۵۹ - تصویرگر
 رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۴ س۹۱۶۱/۸۳/۸۰۸ دا
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۲۳۱۹۶



به بابا
 برای پیانو و برف‌شیره

فهرست

- ۹ چوب
- ۱۷ پشتِ پوستِ پلنگ
- ۲۷ پله‌برقی‌ها هیچ‌وقت خسته نمی‌شوند
- ۳۷ آب‌نبات چوبی آویزان
- ۴۹ پسری که شبیه خودش بود
- ۶۱ کفش‌های بلوری سیندرلا
- ۷۷ پسری نشسته بود توی تاریکی و ...
- ۸۷ همه جا را علیرضایی می‌کردیم





چوب

مامان روی صندلی پارک نشسته بود و با تلفنش حرف می زد.
می گفت: «چرا هرچی می گم گوش نمی کنی تو؟! من دیگه
نمی تونم. می فهمی؟ دیگه بر نمی گردم اونجا. آخه به چه زبونی
باید بهات بگم؟»

علیرضا ایستاده بود و نگاهش می کرد. هیچ وقت نشده بود
این وقت ظهر که خورشید خیلی گرما داشت توی پارک
بیایند. مامان یک تکه چوب گرفته بود دستش و آن را روی



زانویش می‌کوبید. چوب کوچک باریکی بود، شاخه‌ی نازکی
از چنار که چند جوانه‌ی کوچک روی آن سبز شده بود.
مامان گفت: «ای بابا! دوباره هی از سر می‌گه، هی از ته
می‌گه. عزیز من! قربونت برم، دیگه به اینجام رسیده. ولم کن
دیگه.»

علیرضا گفت: «مامان؟! با من بازی نمی‌کنی؟»
مامان گفت: «به جون علیرضام، به خدا، دیگه نمی‌تونم.
دیگه جونش رو ندارم. بکن بنداز دور دیگه. دندون خراب
رو می‌کنن می‌ندازن دور. کاری نداره که.»
علیرضا پاهای مامانش را تکان داد و گفت: «مامان؟!
می‌گم باهام بازی نمی‌کنی؟»

مامان چوب توی دستش را پرت کرد و به علیرضا گفت:
«برو بیارش... نه، بگو. بگو بگو. گوشم با توئه.»
علیرضا خوشحال شد. چوب مامان را می‌دید. افتاده بود لای
بوته‌های علف. دوید آنجا. کنار علف‌ها یک کفشدوزک ریز

بود که آرام آرام راه می‌رفت. علیرضا روی خاک نشست و به کفشدوزک نگاه کرد. انگشتش را نزدیک برد تا کفشدوزک روی انگشتش بیاید. کفشدوزک هم آمد، بعد چرخید و رفت پشت انگشتش. علیرضا دستش را چرخاند تا کفشدوزک برگردد. کفشدوزک نوک انگشت علیرضا ایستاد و بال‌هایش را باز کرد. پرید و دوباره روی شاخه‌ی علف نشست. علیرضا چوب مامان را برداشت و برد برای مامانش.

مامان می‌گفت: «ببین! این چیزها رو هزاربار به من گفتی. مگه اون دفعه... یه دقیقه گوشی!»

مامان بلند شد و چوب را پرت کرد دور و گفت: «برو بیارش... نه، با تو نبودم.»

علیرضا دوید. چوب افتاده بود توی استخر پارک. همان گوشه، کنار آب. علیرضا دستش را دراز کرد و چوب را برداشت. کنار استخر یک‌جور مگس بزرگ نارنجی دید که کنار آب آفتاب می‌گرفت. علیرضا دستش را نصفه مشت

کرد تا مگس را بگیرد، اما مگس نارنجی زود فهمید و فرار کرد. علیرضا چوب را برداشت و برد برای مامانش. مامان می‌گفت: «تو روی من داری دروغ می‌گی؟ من کی گفتم؟ حرف می‌ذاره تو دهن من. برو بیارش. نه بابا. با علیرضا بودم، با تو نیستم.»

و چوب را دورتر پرت کرد. علیرضا دوید. چوب افتاده بود وسط زمین اسکیت. آنجا نرده داشت و علیرضا نمی‌توانست تو برود. دستش را به نرده‌های شطرنجی گرفت و به چوب مامانش نگاه کرد. یک پسر هم‌قد خودش دید که دستش را به نرده‌های شطرنجی گرفته بود تا زمین نخورد. اسکیت بلد نبود و پاهایش لیز می‌خورد. علیرضا رفت پیشش. پسر شلوارک سیاه تنگ داشت با بلوز سیاه که عکس اسکلت رویش بود.

علیرضا گفت: «چوب من رو می‌آری؟ افتاده اون وسط، اوناهاش.»

پسر اسکلتی گفت: «نمی‌تونم برم اون وسط. می‌افتم. چوب

رو می‌خوای چی کار؟ این همه چوب.»

علیرضا گفت: «نه، اون چوب مامانمه. باید براش همون رو ببرم.»

پسر اسکلتي گفت: «به اون‌ها بگو که بلدن.»

و رفت. علیرضا دست‌هایش را گرفته بود به نرده‌های شطرنجی و چوب مامانش را تماشا می‌کرد. همان وقت یک دختر بزرگ ویراژ داد و روی چوب رفت. چوب نصف شد. با اینکه صدای آهنگ آنجا بلند بود باز هم علیرضا صدای شکستن چوب را شنید. برگشت پهلوی مامانش. توی راه یک سنگ کوچک را با پاهایش شوت می‌کرد.

علیرضا گفت: «چوبت شکست. چرا انداختیش اونجا که نرده داشت؟ هان؟ از قصد کردی من ببازم؟»

مامان با تلفن حرف نمی‌زد. موبایلش را انداخت توی کیفش و گفت: «چوب‌بازی دیگه بسه. باید بریم. می‌ریم خونه‌ی مامان بزرگ. خب؟»

علیرضا گفت: «ولی من چوبت رو گم کردم...»

مامان علیرضا گفت: «دوباره می‌گه چوب، چوبم کجا بود؟» و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و راه افتاد.

علیرضا گفت: «همون چوبه که روش...»

مامان گفت: «ناهار هم سرِ راه برات همبرگر می‌خرم. دوست داری که؟»

علیرضا گفت: «آره.»

و پشت سر مامانش راه افتاد. همه‌اش برمی‌گشت و زمین اسکیت را نگاه می‌کرد.

مامانش گفت: «چی می‌خوای اونجا؟ بجنب دیگه!»

علیرضا دوید. سعی می‌کرد کنار مامانش راه برود. باید کمی می‌دوید تا عقب نیفتد. مامان خیلی تند راه می‌رفت. آن‌قدر تند که علیرضا نمی‌توانست برگردد و زمین اسکیت را تماشا کند. آن‌قدر تند که علیرضا نمی‌توانست یک مگس نارنجی را بگیرد. آن‌قدر تند که...



پشتِ پوستِ پلنگ

دانه‌های باران روی شیشه می‌ریخت و آن را شبیه پوست
پلنگ می‌کرد، پوستی شیشه‌ای با خالهایی از آب.
علیرضا روی صندلی نشسته بود و به قطره‌های آب
نگاه می‌کرد. قطره‌های چاق روی شیشه جاری می‌شدند و
قطره‌های کوچک را سَرِ راه می‌بلعیدند و شبیه به راه‌باریکه‌ای
از آب ته شیشه جمع می‌شدند. بابا برف‌پاک‌کن را زد و
همه‌ی قطره‌ها را برد.

از همین نویسنده منتشر شده است:





نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر